شکیبای کرمانی شاعر قرن دوازدهم

افسری، عبدالرضا

سرو من گر در چمن آیا برقص‏ در چمن سرو سمن آید برقص‏ در شکنج طره آن دل‏شکن‏ صد دل اندر هرشکن آید برقص‏ یاد بالایش چو در دل بگذرد بر زبان من سخن آید برقص‏ پیش کفر زلف چون زنار او هرزمان ایمان من آید برقص‏ مطربا راهی بزن امشب چنانک‏ ساقی اندر انجمن آید برقص‏ گر بخاک کشتهء خود پا نهد، دست‏افشان در کفن آید برقص‏ دست اگر بر در گذارد دیر را پای‏کوبان برهمن آید برقص‏ از شمسم موی عنبربوی او نافهء مشک ختن آید برقص‏ از دل فرهاد اگر یابد خبر جان شیرین در بدن آید برقص‏ در هوای لعل شیرین دمبدم‏ همچو مستان کوهکن آید برقص‏ طوطی نطق شکیبا هرزمان‏ پیش آن شکردهن آید برقص

غزلی زیبا که مذکور افتاد اثر طبع شاعری گمنام بنام شکیبای کرمانی‏ است که دیدار کتب خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه مرا با دیوان خطی چند شاعر،منجمله این شاعر آشنا ساخت.و وظیفه خود دیدم بمعرفی او که نامش‏ از گوشهء کتاب خطی خود فراتر نرفته و دارای آثار ارزنده‏ای نیز می‏باشد بپردازم باشد که بیاری خدا گرد فراموشی از چهره این بزرگان علم و ادب زدوده شود و بامید آنروز که با چاپ دیوان این شعرا،بر افتخارات موطن‏ خواجوی عزیز افزوده گردد.

شکیبا معاصر کریمخان زند است و در صفحه اول دیوان چنین معرفی‏ شده.این نسخه که در بادی نظر ناقص و بیقدر جلوه نموده و همچون مردمان‏ وارسته ظاهری آراسته ندارد مانند خرابه و ویرانه‏ای که در آن گنج و خزینه نهفته یا مثل میوه‏ای که درون پوست سخت و بدمزه‏ای جان گرفته‏ باشد،اثر شاعری خوش‏قریحه و گوینده با قدرتی را در خود داشته که‏ مقداری از اشعارش تا قافیه حرف سین در توالی شهور و سنین بغارت‏ دست تطاول ایام رفته و همین‏قدر که بر جای مانده نمونه‏ایست از طبع عالی‏ گوینده‏اش و خوشبختانه در همین چند ورق مولد و موطن و تاریخ حیات و برخی‏ از حالاتش را بخوبی میتوان بدست آورد ماده تاریخی که در فوت کریمخان‏ زند گفته(عزیز ملک ایران از جهان رفت 1193)صفحه 69 معلوم می‏ دارد که تا اواخر قرن دوازدهم هجری در قید حیات بوده.قطعه‏ئی در تاریخ‏ احیای حافظ آباد بم ساخته(نهاد از نو بنای حافظ آباد)1184.

مدیحه‏ای درباره سید ابو الحسن خان بیگلربیگی دارد.زندگی شکیبا معرض حوادث ناگواری بوده،چنانچه در ضمن غزل صفحه 37،اشاره بفوت‏ فرزند و فقدان بینائی خود مینماید.

بشهادت همین سیصد بیت که از دیوان شکیبا مانده بطور قطع میشود گفت وی در ردیف شعرای نخبه عصر خود و دارای طبعی سرشار و شایستگی نام‏ همشهری بودن و همکاری خواجو و وحشی و عماد فقیه را بخوبی دارد.

در غزلی اشاره بفقدان فرزند خود می‏کند و اینچنین داد سخن میدهد:

شرط اینچنین است در عهد جانان‏ بگذشتن از سر،ببریدن از جان‏ هرچند باشی چون بط شناور نتوان گذشتن زین بحر آسان‏ از سر گذشتن وز جان بریدن‏ سهلست لیکن از یار نتوان‏ در عرصهء عشق نتوان زدن لاف‏ داری اگر سر گویست و میدان‏ تا نور چشمم گم شد شکیبا، عزلت گزیدم چون پیر کنعان قصیده‏ای در مدح ابو الفتح خان امیر دارد و در تاریخ احیای حافظ آباد بم می‏گوید:

ز حکمت میرزا غفار ثانی‏ خراب‏آباد بم را کرد آباد

با اینحال شاعر در یک رباعی از مردم بم شکوه می‏کند:

روزی که بخاک بم گذارم افتاد هردم گرهی ز نو بکارم افتاد صد پاره دلی بسینه بودم از غم‏ خون گشت و ز دیده بر کنارم افتاد

باید با غزل شورانگیزی که از این شاعر به بحث خاتمه دهیم و انتخاب‏ آخرین گل از میان آنهمه گلهای رنگارنگ کار بسیار دشواری است.با این‏ حال فالی میگیریم و از روح شاعر مدد می‏طلبیم.

بگو باد صبا،از کوی یوسف‏ رساند بر مشامم بوی یوسف‏ اجل گردد دلیل ره وگرنه، من بیدل کجا و کجا و کوی یوسف‏ به بیداری میسر نیست وصلش‏ مگر در خراب بینم روی یوسف‏ زنم قمری صفت کوکو بهر کوی‏ بیاد قامت دلجوی یوسف‏ نبندد در بهاران سبز بادام‏ ز شرم نرگس جادوی یوسف‏ شود نقش هلال از سینه گر محو رود از یاد من ابروی یوسف‏ مکن منعم اگر بندم چو زنار بگردن رشته‏ای از موی یوسف‏ بروز رستخیز از خاک کرمان‏ سبک خیزم بجستجوی یوسف‏ گر از هرسوبتی در جلوه آید نیندازم نظر جز سوی یوسف‏ شکیبا میشوم روشن چو یعقوب‏ رسد گر مشامم بوی یوسف